

## ↓ دستگیری

### همسر شهید رجایی مجرای چگونگی دستگیری را این گونه بیان می کند:

وقتی آنها (ساواکی) ها ریختند منزل ما دیگر من هم خودم را آماده کرده بودم. توی خانه یکسری نوار، پول قابل توجه، اسناد جعلی و نشریات بود که آنها را فوری داخل نایلون کردیم چون باغچه حیاط لو رفته بود بنابراین هر طرحی که لو می رفت و ساواک سریع کشف می کرد، من نیز سعی می کردم آن موارد را دیگر تکرار نکنم. اما هر چی فکر کردم راه دیگری جز باغچه نداشتم. خیلی فکر کردم که اینها را چکار کنم. اما دیدم تنها راهش این است که باز دوباره همین کار را تکرار بکنم. اینکه می گویم ادامه ماجرا واقعاً کار خدا بود، این جاست، وگرنه آنها باغچه را اگر اول شب می دیدند، می فهمیدند. حالا می گویم ببینید چقدر دست خدا در کار بود. رفتیم باغچه را کندیم و اسناد و مدارک را داخل باغچه دفن کردیم. ما در خانه مان قلمه شمعدانی داشتیم که سریع آنها را توی باغچه کاشتم و آب دادم. بنابراین اینها اگر می آمدند و این شیوه را می دیدند سریع آن را کشف می کردند.

#### ■ امداد غیبی خدا

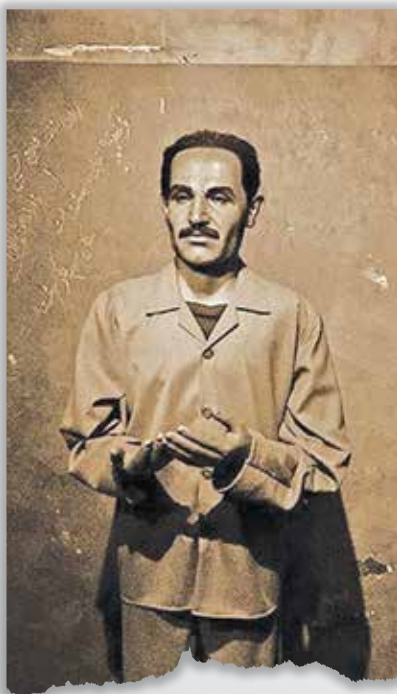
اینجا اول شب که وارد شدند تلفن داخل راهرو زنگ زد. من تلفن را برداشتم که دیدم معلم دخترم بود و راجع به وضع درسی دخترم داشت حرف می زد. همین طور که مشغول صحبت با تلفن بودم، متوجه شدم کسی بالای سر من ایستاده. من هم برای اینکه او شک نکند که مثلاً من هم در کار سیاسی هستم، یک دفعه از همانجا به فکر رسید و گفتم: خانم کریمی ببخشید من الآن آمادگی ندارم ادامه بدهم. اسم بردم که خیال نکند چیزی را مخفیانه گفتم. گفتم و خدا حافظی کردم. گویی را که گذاشتم آن مأمور ساواک با مشت زد روی تلفن زیرا خیال کرد صحبت های من با رمز بوده که مثلاً این یک رمزی بوده که من گفتم تا به آقای رجایی اطلاع بدهند که نباید خانه. این وضع را که دیدم، سریع رفتم توی بالکن. از این جایش دیگر ساختگی بود. داد زدم دزد... دزد. داد زدم کمک کمک... دزد آمده بیاید کمک. با داد و فریاد من، همسایه ها ریختند بیرون که کار آنها سخت شد و مجبور شدند به جای اینکه بی سرو صدا بیایند داخل خانه و همه جا را بگردند و لو برونند، آنجا را ترک کنند. این واقعاً کار خدا بود. اگر از قبل می نشستیم و فکر می کردم، به ذهنم نمی رسید چنین کاری بکنم. اگر آنها فرصت داشتند و با همان آرامی خانه را می گشتند، باغچه و خیلی از چیزها لو می رفت. اما آنها مجبور شدند به جای اینکه خانه را کامل بازرسی کنند، تماس گرفتند و نیرو خواستند و سر هر چهارراه و کوچه پس کوچه ها یک مأمور گذاشتند تا همسایه ها از خانه های شان بیرون نیایند. به همین خاطر دیگر نتوانستند بیایند و داخل خانه را بازرسی کنند. از همان روز اول هم آنها من را آدم خل و نادانی حساب کردند. مثلاً می گفتند: خانم، ما تو را دیدیم و به شما گفتیم که پلیس مخفی هستیم، پس چرا داد زدی دزد دزد؟ گفتیم: کو لباس تان؟

#### ■ نقش بازی کردن

خلاصه خودم را زدم به نادانی که پلیس لباس دارد. گفت: ما اسلحه را که نشان دادیم. گفتیم: بله من هم از اسلحه تان ترسیدم. این شلوغ بازی ها چی بود؟ همین طوری مثل آدم های نادان حرف می زدم. گفتیم:

خب من هم همین را دیدم و ترسیدم چون همسایه مان تعریف می کرد یک نفر با اسلحه آمده خانه شان دزدی زنی را هم کشته و رفته. کم کم باورشان شد که من اصلاً این جور هستم. به همین خاطر دیگر زیاد من را بازجویی و کنترل نکردند.

یکی از آنها گفت: شوهرت کجاست؟ گفتم: نمی دانم. گفت: چطور نمی دانی؟ سعی کردند من را بترسانند که باز گفتم: نمی دانم. گفت: مدرسه رفاهه؟ اینها همسایه بغلی مان همان تقوی را گرفته بودند که آن بیچاره هم گفته بود آقای رجایی در مدرسه رفاه است. رفتند مدرسه رفاه در زده بودند آن خانم سرایدار آنها را راه نداده بود و گفته بود: اینجا اصلاً مدرسه نیست. البته به او هم آموزش داده بودند که اگر مأمورها آمدند چه بگویند. مدرسه رفاه واقعاً جایی سیاسی بود. گفته بود نه این جا مدرسه نیست. مدتی بود که تابلوی شرکت سهامی خاص را سردر آنجا زده بودند. خانم سرایدار هم گفته بود این جا فقط یک



شرکت تعاونی است که تابلویش هم نشان می دهد. بله ببینید اصلاً آقای رجایی کاری با این جا ندارد. تازه، شب هم هست و دلیلی هم ندارد که من در را باز کنم و سرانجام در را باز نکرده بود. اینها هم که باورشان شده بود، رفته بودند. حالا با باورشان شده بود یا نه، به هر حال به شهید رجایی دسترسی پیدا نکردند. اگر ساواکی ها می رفتند داخل مدرسه و آنجا را می گشتند، شاید چیزهای مهمی گیرشان می آمد. تازه، آقای رجایی و شهید بهشتی و دیگران قبلاً آنجا جلسه داشتند. اگر آنجا می رفتند خیلی چیزها لو می رفت و خیلی مسأله عوض می شد.

#### ■ لحظه دستگیری

ساعت ۱۱/۵ شب بود که شهید رجایی به خانه آمد. ساواکی ها که احساس شان این بود که یک چریک را می خواهند دستگیر کنند، سر چهارراه و کوچه ها مسلح کمین کرده بودند و تا ایشان به خانه آمد سریع دستگیرش کردند. از همان اولین لحظاتی که ایشان به خانه وارد شد، متوجه شد موضوع از چه قرار است. از همان ابتدا پیغام هایی را که قرار بود به من بدهد تا به دیگران بدهم و چه کارهایی که باید بکنم را شروع کردیم. از فرصت های کوتاهی که پیش آمده بود، استفاده کردم چون آنها سرشان گرم بازرسی خانه بود و من را هم آدم نادان و ساده لوحی فرض کرده بودند، بنابراین دیگر حساسیت نشان نمی دادند. به همین دلیل راحت حرف های مان رد و بدل می شد. وقتی که شهید رجایی به خانه برگشت، من مثل زنی که ترسیده و به شوهرش پناه می برد، این جور در کنار شهید رجایی قرار گرفتم که یعنی دیگر از اینها می ترسم. شهید رجایی در این فاصله حرف هایش را به من می گفت که پیغام هایی داشت و شماره تلفن. تعدادی شماره تلفن و نوشته هایی بود که انداخت زمین و من سریع پایم را گذاشتم روی آنها که بعد برداشتم.

بعد از آن خانه ما چهار - پنج ماه زیر نظر بود. یعنی آنهایی که خانه را کنترل می کردند خیلی ناشی بودند و ما می فهمیدیم که زیر نظر هستیم. من این چیزها را که داخل خانه دفن کرده بودم، کمی جای شان را تغییر دادم که از آن مشکوکی دربیاید.